

روزی بود روزگاری. مردی هم بود از آن بدبختها و فلک زده های روزگار. به هر دری زده بود فایده ای نکرده بود. روزی با خودش گفت: اینجوری که نمی شود دست روی دست بگذارم و بنشینم. باید بروم فلک را پیدا کنم و از او بپرسم سرنوشت من چیست، برای خودم چاره ای بیندیشم.

پا شد و راه افتاد. رفت و رفت تا رسید به یک گرگ. گرگ جلوش را گرفت و گفت: آدمیزاد، کجا می روی؟

مرد گفت: می روم فلک را پیدا کنم.

گرگ گفت: ترا خدا، اگر پیدایش کردی به او بگو «گرگ سلام رساند و گفت همیشه سرم درد می کند. دوايش چیست؟»

مرد گفت: باشد. و راه افتاد.

باز رفت و رفت تا رسید به شهری که پادشاه آنجا در جنگ شکست خورده بود و داشت فرار می کرد. پادشاه تا چشمش افتاد به مرد گفت: آهای مرد، کجا می روی؟

مرد گفت: قربان، می روم فلک را پیدا کنم و سرنوشتم را عوض کنم.

پادشاه گفت: حالا که تو این راه را می روی از قول من هم بگو برای چه من در تمام جنگها شکست می خورم، تا حال یک دفعه هم دشمنم را شکست نداده ام؟

مرد راه افتاد و رفت. کمی که رفت رسید به کنار دریا. دید که نه کشتی ای هست و نه راهی. حیران و سرگردان مانده بود که چکار بکند و چکار نکند که ناگهان ماهی گنده ای سرش را از آب درآورد و گفت: کجا می روی، آدمیزاد؟

مرد گفت: کارم زار شده، می روم فلک را پیدا کنم. اما مثل این که دیگر نمی توانم جلوتر بروم، قایق ندارم.

ماهی گنده گفت: من ترا می برم به آن طرف به شرط آنکه وقتی فلک را پیدا کردی از او بپرسی که چرا همیشه دماغ من می خارد؟

مرد قبول کرد. ماهی گنده او را کول کرد و برد به آن طرف دریا. مرد به راه افتاد. آخر سر رسید به جایی، دید مردی پاچه های شلوارش را بالا زده و بیلی روی کولش گذاشته و دارد باغش را آب می دهد. توی باغ هزارها کرت بود، بزرگ و

کوچک. خاک خیلی از کرتها از بی آبی ترک برداشته بود. اما یک چند تایی هم بود که آب توی آنها لب پر می زد و باغبان باز آب را توی آنها ول می کرد.

باغبان تا چشمش به مرد افتاد پرسید: کجا می روی؟

مرد گفت: می روم فلک را پیدا کنم.

باغبان گفت: چه می خواهی به او بگویی؟

مرد گفت: اگر پیدایش کردم می دانم به او چه بگویم. هزار تا فحش می دهم.

باغبان گفت: حرفت را بزن. فلک منم.

مرد گفت: اول بگو ببینم این کرتها چیست؟

باغبان گفت: اینها مال آدمهای روی زمین است.

مرد پرسید: مال من کو؟

باغبان کرت کوچک و تشنه ای را نشان داد که از شدت عطش ترک برداشته بود. مرد با خشم زیاد بیل را از دوش فلک قاپید و سر آب را برگرداند به کرت خودش. حسابی که سیراب شد گفت: خوب، اینش درست شد. حالا بگو ببینم چرا دماغ آن ماهی گنده همیشه می خارد؟

فلک گفت: توی دماغ او یک تکه لعل گیر کرده مانده. اگر با مشت روی سرش بزنی، لعل می افتد و حال ماهی جا می آید.

مرد گفت: پادشاه فلان شهر چرا همیشه شکست می خورد و تا حال اصلاً دشمن را شکست نداده؟

فلک جواب داد: آن پادشاه زن است، خود را به شکل مردها درآورده. اگر نمی خواهد شکست بخورد باید شوهر کند.

مرد گفت: خیلی خوب. آن گرگی که همیشه سرش درد می کند دوايش چیست؟

فلک جواب داد: اگر مغز سر آدم احمقی را بخورد، سرش دیگر درد نمی گیرد.

مرد شاد و خندان از فلک جدا شد و برگشت کنار دریا. ماهی گنده منتظرش بود. تا مرد را دید پرسید: پیدایش کردی؟

مرد گفت: آره. اول مرا ببر آن طرف دریا بعد من بگویم.

ماهی گنده مرد را برد آن طرف دریا. مرد گفت: توی دماغت یک لعل گیر کرده و مانده. باید یکی با مشت توی سرت بزند تا لعل بیفتد و خلاص بشوی.

ماهی گنده گفت: بیا تو خودت بزن، لعل را هم بردار.

مرد گفت: من دیگر به این چیزها احتیاج ندارم. کرت خودم را پر آب کرده ام.

هر چه ماهی گنده ی بیچاره التماس کرد به خرج مرد نرفت. پادشاه چشم به راهش بود. مرد که پیشش رسید و قضیه را تعریف کرد، به او گفت: حالا که تو راز مرا دانستی، بیا و بدون این که کسی بفهمد مرا بگیر و بنشین به جای من پادشاهی کن.

مرد قبول نکرد. گفت: نه. من پادشاهی را می خواهم چکار؟ کرت خودم را پر آب کرده ام.

هر قدر دختر خواهش و التماس کرد مرد قبول نکرد. آمد و آمد تا رسید پیش گرگ. گرگ گفت: آدمیزاد انگار سرحالی! پیدایش کردی؟

مرد گفت: آره. دواى سردرد تو مغز سر یک آدم احمق است.

گرگ گفت: خوب. سر راه چه اتفاقی برایت افتاد؟

مرد از سیر تا پیاز سرگذشتش را برای گرگ تعریف کرد که چطور لعل ماهی گنده و پادشاهی را قبول نکرده است، چون کرت خودش را پر آب کرده و دیگر احتیاجی به آن چیزها ندارد.

گرگ ناگهان پرید و گردن مرد را به دندان گرفت و مغز سرش را در آورد و گفت: از تو احمقتر کجا می توانم گیر بیاورم؟